

به نام او

فصل سی و چهارم

دوباره در جنگل

ترجمه: سارا بلک

سرانجام، حقیقت. هری در حالیکه دراز کشیده بود و صورتش بر فرش خاک گرفته دفتر، دفتری که زمانی فکر می کرد راز پیروزی را در آن فرا خواهد گرفت، قرار داشت سرانجام دریافت که قرار نبود زنده بماند. وظیفه او آرام قدم برداشتن به سوی آغوش باز مرگ بود. و در طی آن او می بایست ترتیب باقی مانده های پیوندهای ولدمورت با زندگی را میداد تا سرانجام زمانی که او خود را جلوی ولدمورت قرار میداد و البته برای دفاع از خود چوبش را تکان هم نمی داد. پایان، کامل و بی عیب و نقص می بود و کاری که می بایست در گودریک هالو تمام می شد، سرانجام به پایان می رسید. هیچ کدام نمی توانستند زندگی کنند. هیچ کدام نمی توانستند زنده بمانند.

او ضربان وحشیانه قلبش در سینه را احساس می کرد. چقدر عجیب بود که در میان وحشت از مرگ، قلبش حتی محکم تر می زد و شجاعانه او را زنده نگاه می داشت. اما قلب او متوقف می شد، آنهم خیلی زود. ضربان های آن به شماره افتاده بودند. چند ضربان دیگر مانده بود تا او بلند شود و برای آخرین بار در میان قلعه گام بردارد و به بیرون و میان جنگل برود؟

ترس همانطور که بر زمین دراز کشیده بود سرتاسر وجودش را فرا گرفت و شیپورهای عزا درونش به صدا درآمدند. آیا مردن درد داشت؟ تمام آن دفعاتی که فکر می کرد دارد می میرد و فرار کرده بود، هیچ گاه واقعا در مورد خود مرگ فکر نکرده بود. تمایل او به زندگی همواره بسیار قدرتمندتر از ترس او از مرگ بود. اما اکنون حتی به ذهنش

هم خطور نمی کرد که تلاشی برای فرار انجام دهد یا سعی کند که بر ولدمورت پیشی جوید. دیگر همه چیز تمام شده بود. این را می دانست و تمام آنچه باقی مانده بود خود مرگ بود.

ای کاش او می توانست تابستان هنگامیکه خانه شماره 4 پرایوت درایو را ترک می کرد و برای آخرین بار چوب جادوی خودش با پر فونیکس نجاتش داده بود، می مرد. ای کاش می توانست مانند هدویگ بمیرد، آنقدر سریع که حتی نفهمد که مرده است. یا ای کاش می توانست خود را دربرار طلسمی قرار دهد تا جان کسی را که دوست می داشت نجات دهد ... حالا حتی به نحوه مرگ والدینش هم حسودیش می شد. این قدم زدن خونسردانه به سوی نابودی نیازمند نوع دیگری از شجاعت بود. حس کرد که انگشتانش به لرزه افتاده اند، و اگرچه هیچ کس نمی توانست او را ببیند، تمام تابلوهای روی دیوار خالی بودند، سعی کرد که جلوی لرزش آنها را بگیرد.

آرام، بسیار آرام نشست و همانطور که بلند می شد احساس زندگی کرد و بسیار بیشتر از همیشه از بدن زنده خودش آگاه شد. چرا هیچ گاه معجزه ای که بود را درک نکرده بود؟ مغز و اعصاب و قلب تپنده. تمام آنها از بین خواهند رفتند یا حداقل او آنها را ترک خواهد کرد. نفسش آرام و عمیق شد و دهان و گلویش کاملا خشک شدند همانطور که چشمانش خشک بودند.

خیانت دامبلدور تقریبا هیچ بود. البته که یک نقشه بزرگتر در کار بود، هری تنها خیلی احمق بود تا آن را ببیند. حالا این را می دانست. هیچ گاه فرض خود مبنی بر اینکه دامبلدور می خواهد او را زنده نگاه دارد را زیر سوال نبرده بود. حالا می دید که طول زندگیش با این اندازه گیری می شد که چه مدت زمانی وقت می برد تا تمام جان پیچ ها نابود شوند. دامبلدور وظیفه نابودی آنها را به او سپرده بود و او سرسپردانه به باز کردن گره های ادامه داده بود که نتنها ولدمورت بلکه او را هم به زندگی گره می زدند! چقدر تمیز، چقدر با سلیقه. هیچ زندگی دیگری را هدر ندادن، بلکه این وظیفه خطرناک را به

پسری سپردن که برای مرگ انتخاب شده بود و مرگش مصیبتی نبود بلکه قربانی دیگر بود در برابر ولدمورت.

و دامبلدور می دانست که هری جا نخواهد زد، که او تا آخر ادامه خواهد داد، حتی اگر آخر کار به معنای مرگ خودش بود. چراکه دامبلدور خودش را به زحمت انداخته بود تا هری را بشناسد. دامبلدور می دانست، همانطور که ولدمورت می دانست که هری هیچ گاه اجازه نمی داد کس دیگری بمیرد، حال که فهمیده بود پایان دادن به تمام اینها در قدرت اوست. تصاویر فرد، لوپین و تانکس، بی جان بر زمین در سرسرای بزرگ راه خود را به ذهن او باز کردند و برای لحظاتی او به سختی می توانست نفس بکشد. مرگ بی صبر بود

اما دامبلدور توانایی او را بیش از اندازه تخمین زده بود. او مغلوب شده بود. مار زنده مانده بود. حتی بعد از آنکه هری کشته می شد یک جان پیچ باقی مانده بود تا ولدمورت را به زمین پیوند بزند. اگرچه در حقیقت این به معنای وظیفه ای آسانتر برای فرد دیگری بود. فکر کرد که چه کسی آن کار را انجام خواهد داد. البته، رون و هرمیون می دانست چه کاری لازم است انجام پذیرد به این دلیل بود که دامبلدور می خواست او به آن دو اعتماد کند بنابراین اگر او سرنوشت واقعی خود را یک کم زودتر به پایان می رساند، آنها می توانستند ادامه دهند

مانند حرکت قطرات باران بر روی شیشه، این تفکرات هم بر روی حقیقت مسلم جاری بودند، حقیقتی مبنی بر اینکه او می بایست می مرد. من باید بمیرم. این جریان باید تمام شود.

رون و هرمیون به نظر خیلی دور می آمدند، گویی در کشوری دوردست بودند. او احساس می کرد گویی مدتها پیش از آنها جدا شده است. هیچ خداحافظی و هیچ توضیحی در کار نخواهد بود. او در این باره مطمئن بود. این سفری بود که آنها نمی توانستند با هم انجام دهند. و تلاشهای آنها برای متوقف کردن وی تنها وقت با ارزش را هدر می داد. او به ساعت داغانی که در 17 سالگرد تولدش دریافت کرده بود نگاه کرد.

تقریباً نیمی از یک ساعت مهلت داده شده از سوی ولدمورت برای تسلیم شدن وی گذشته بود.

او ایستاد. قلبش مانند پرنده در سینه می تپید. شاید می دانست که زمان کمی در پیش رو دارد. شاید می خواست که تمام ضربانهای طول یک زندگی را قبل از پایان بزند. هنگامیکه در دفتر را می بست به عقب نگاه نکرد.

قلعه خالی بود. هنگامیکه به تنهایی در میان آن قدم بر می داشت احساس یک روح را داشت، گویا او مرده بود. نقاشیهای تابلوها هنوز به تابلوهایشان باز نگشته بودند. تمام ساختمان ساکت بود، گویا تمام نیروی باقی مانده زندگی در سرسرای بزرگ جمع شده بود، جایی که مردگان و سوگواران در کنار هم جمع شده بودند.

هری شنل نامرئی را روی خودش کشید و از طبقات پائین رفت و در آخر از پلکان مرمرین وارد هال ورودی شد. شاید قسمت کوچکی از او امید داشت تا حس شود، دیده شود، متوقف شود. اما شنل نامرئی مانند همیشه نفوذناپذیر و کامل بود و او به راحتی به در ورودی رسید.

آن موقع بود که نویل تقریباً با او برخورد کرد. او یکی از دو نفری بود که جسدی را از محوطه به داخل می آوردند. هری به جسد نگاه کرد. کولین کریوی، اگرچه او هنوز به سن قانونی نرسیده بود ولی حتماً می بایست بی اطلاع به گروه پیوسته بود مانند، مالفوی، کراب و گوایل. حال که مرده بود خیلی کوچک به نظر می آمد.

الیور وود گفت: می دانی چیه؟ من به تنهایی می توانم او را حمل کنم، نویل.

و کولین را روی شانه اش قرار داد و به داخل سرسرای بزرگ برد.

نویل برای لحظاتی به چارچوب در تکیه داد و پیشانیش را با آستینش پاک کرد. او به نظر مانند یک پیرمرد می آمد. سپس بار دیگر به سمت پله ها و تاریکی بیرون رفت تا سایر اجساد را پیدا کند.

هری نگاهی به ورودی سرسرای بزرگ انداخت. مردم در حرکت بودند. سعی می کردند یکدیگر را آرام کنند، می نوشیدند و یا در کنار اجساد مردگان زانو زده بودند. اما او

نمی توانست هیچ کدام از افرادی که دوستشان می داشت را ببیند. اثری از هرمیون، رون، جینی یا هیچ کدام دیگر از ویزلیها و یا از لونا نبود. او احساس می کرد که حاضر است تمامی باقی مانده لحظاتهش را برای یک نگاه دیگر به آنها بدهد، اما بعد آیا او قدرت پایان بخشیدن به نگاه را داشت؟ این طوری بهتر بود.

او از پله ها پایین رفت و داخل تاریکی شد. ساعت تقریبا 4 صبح بود و در سکوت مرگبار این گونه به نظر می آمد که زمین نفس خود را نگاه داشته است و منتظر است ببیند که آیا او قادر است آنچه را که باید انجام دهد.

هری به سمت نویل که بالای جسد دیگری خم شده بود حرکت کرد.

- نویل

- خدای من. هری. تقریبا سخته کردم.

هری شنلش را درآورد. ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود. برگرفته از اشتیاقش به اینکه کاملا مطمئن باشد.

نویل مشکوکانه پرسید: تنهایی کجا می روی؟

هری گفت: این قسمتی از نقشه است. کاری است که من باید انجام دهم. گوش کن

نویل

نویل ناگهان به نظر ترسیده آمده.

- هری. هری تو که در فکر تسلیم کردن خودت نیستی؟

هری به آسانی دروغ گفت: نه. البته که نه ... کار دیگری است. اما برای مدتی باید پنهان شوم. نویل، مار ولدمورت را می شناسی؟ او یک مار عظیم الجسه دارد ... اسمش ناجینی

است

- آره، درباره اش شنیده ام. ... خوب، چی؟

- آن مار باید کشته شود. رون و هرمیون دراینباره می دانند. اما فقط اگر

عظمت این امکان باعث شد که هری برای لحظاتی ساکت شود. صحبت کردن برای او غیر ممکن شد. اما او خودش را جمع و جور کرد. این موضع مهمی بود و او می بایست

مانند دامبلدور عمل می کرد. خونسرد می ماند. مطمئن می شد که نقشه های پشتیبانی در کار است. دیگرانی که ادامه دهند.

دامبلدور مرد در حالی که می دانست سه نفر دیگر هستند که درباره جان پیچ ها می دانند و حالا نویل جای هری را می گرفت. به این صورت هنوز 3 نفر در جریان رازباقی می ماندند.

- فقط اگر آنها مشغول بودند و تو شانسیش را پیدا کردی

- مار را بکشم؟

هری تکرار کرد: مار را بکش.

- بسیار خوب. هری تو حالت خوب است، مگر نه؟

- من خوبم. مچکرم نویل.

اما همینکه هری سعی کرد حرکت بکند، نویل دستش را گرفت.

- هری، ما همه به جنگیدنمان ادامه می دهیم. این را که می دانی؟

- آره، من ...

احساس خفته در کلام، جمله را ناتمام گذارد. هری نمی توانست ادامه دهد. به نظر نمی آمد که این موضوع باعث تعجب نویل شده باشد. او دستی بر شانه هری زد، او را رها کرد و برای پیدا کردن اجساد دیگر به راه افتاد.

هری شنل را روی خودش انداخت و به راه افتاد. شخص دیگری نه چندان دور تکان می خورد و بر روی مجروح دیگری که بر زمین افتاده بود خم شده بود. هری در فاصله یک متری از او بود که دریافت او جینی است.

هری در جا ایستاد. جینی روی دختری که مادرش را صدا می کرد خم شده بود.

جینی می گفت: هیچی نیست، خوب می شوی. داریم می بریمت داخل .

دختر ناله کرد: اما من می خواهم بروم خانه. من دیگر نمی خواهم بجنگم.

جینی در حالیکه صدایش می لرزید گفت: می دانم. من هم دیگر نمی خواهم بجنگم.

بدن هری سرد شد. می خواست که در دل شب فریاد بزند، می خواست که جینی بداند که او آنجاست، که برگردانده شود، که به خانه فرستاده شود

اما او در خانه بود. هاگوارتزر اولین و بهترین خانه ای بود که او شناخته بود. او و ولدمورت و اسنیپ ، بچه های رها شده ، همگی در اینجا خانه را یافته بودند.

جینی در کنار دختر مجروح زانو زده بود و دستان او را در دست داشت. با تلاشی فراوان، هری خودش را مجبور به حرکت کرد. یک لحظه فکر کرد که جینی را دیده که به هنگام عبور او از کنارش به اطراف نگاه می کند و از خودش پرسید آیا او گذشتن کسی را حس کرده است، اما حرفی نزد و به عقب نگاه نکرد.

کلبه هاگرید از میان سیاهی بیرون آمد. هیچ نوری در آن نبود ، و صدای فنگ می آمد که خودش را به در می مالاند و پارسش خوش آمد به میهمانان بود از آن شنیده نمی شد. تمام آن ملاقاتها با هاگرید، و درخشش کتری مسی روی آتش، و کیکهای سنگی و انبوه غذاها، و صورت بزرگ ریش دار هاگرید، و رون که حلزون بالا می آورد، و هرمیون که به او کمک می کرد تا نوربرت را نجات دهد

او به حرکت ادامه داد و به حاشیه جنگل رسید و ایستاد.

یک گروه از دیوانه سازها در میان درختان حرکت می کردند. می توانست سرمای آنها را احساس کند. مطمئن نبود که بتواند به سلامت از کنار آنها عبور کند. هیچ قدرتی در او برای ایجاد پاتروناس باقی نمانده بود. دیگر نمی توانست لرزش خودش را کنترل کند. به هر حال مردن آنچنان هم آسان نبود. هر لحظه که نفس می کشی، بوی علفها و سرمای هوا روی صورتش، همه بسیار با ارزش بودند. مردم سالها و سالها زمان برای هدر دادن داشتن و او به هر لحظه چسبیده بود. هم زمان او هم فکر می کرد که ممکن است نتواند ادامه دهد و هم می دانست که می بایست ادامه دهد. بازی طولانی به پایان رسیده بود. اسنیچ سرانجام گرفته شده بود. حالا زمان آن بود که آسمان را ترک کند....

اسنیچ. انگشتان بی حسش برای لحظاتی با کیسه دور گردنش ور رفت و آن را بیرون کشید.

- من در نزديكي باز مي شوم.

با نفس هاي سريع و عميق به آن خيره شد. حالا كه او مي خواست زمان تا حد امكان آرام حرکت كند به نظر مي آمد كه زمان سرعت گرفته است. درك و فهم آنچهان سريع در وجودش به حرکت در آمده بود كه گويي از او دور مي شد. اين ، نزديك ، بود. اين لحظه موعود بود.

او فلز طلايي را به لبانش فشرد و زمزمه كرد: من به زودي خواهم مرد
فلز از هم باز شد. او دستان لرزانش را پائين برد و زير شنل چوب دراكو را كشيد و
زمزمه كرد : لوموس

سنگ سياه با ترك ناهموارش در مركز، بين دو نيمه اسنيچ قرار داشت.
سنگ رستاخيز خطي عمودي در خود داشت كه نماد چوب جادوي برتر بود. مثلث و
دايره نماد شنل نامرئي بودند و با همه اينها سنگ كاملا مشخص بود.
و هري دوباره بدون نياز به فكر كردن فهميد. اين اصلا درمورد بازگرداندن مردگان نبود
چرا كه او در حال ملحق شدن به مرگان بود. در حقيقت اين او نبود كه آنها را صدا مي
زد، آنها در حال صدا كردن او بودند.

چشمانش را بست و سنگ را 3 بار در دستانش چرخاند.
مي دانست كه كار كرده است چرا كه صدای حرکت هيكلهاي نحيفي را مي شنيد كه روي
زمين خاكي و پوشيده از شاخ و برگ لبه بيروني جنگل تكان مي خوردند. چشمانش راباز
كرد و به اطراف نگاه كرد.

او مي توانست ببيند كه آنها روح نبودند ولي بدن كامل هم نداشتند. آنها بيشتر يادآور
ريدلي بودند كه از دفتر خاطرات بيرون آمده بود و او هم خاطره اي بود كه تقريبا جامد
شده بود. با بدنهایی كه به كاملی بدنهای افراد زنده بودند، نبود ولی از ارواح كامل تر بود.
آنها به سمت او حرکت كردند و روي تمامی صورتها لبخند عاشقانه يكساني بود.
جيمز دقيقا هم قد هري بود. او لباسهایی را پوشيده بود كه به هنگام مرگ بر تن داشت،
موهايش نامرتب و ژولیده بودند و عينکش مانند عينک آقای ويزلي اندکی كج بود.

سیریوس بلند قد و خوش قیافه و بسیار جوانتر از آنی بود که هری در تمام مدت دیده بود. او با ظرافت حرکت می کرد، دستانش در جیبش بود و می خندید.

لوپین هم جوانتر بود و خیلی کم تر ژنده پوش. موهایش پرپشت تر و تیره تر بودند. او خوشحال بود که به یک جای آشنا باز گشته است.

لبخنده لیلی از همه بازتر بود. او درحالیکه به هری نزدیک می شد موهای بلندش را به عقب کشید و چشمان سبز وی ، دقیقا مانند چشمان او، صورت او را با ولع تمام می کاویدند، گویی می ترسید که هرگز نتواند به اندازه کافی او را ببیند.
- تو خیلی شجاع بودی.

هری نمی توانست صحبت کند. چشمانش بر او قفل شده بود و فکر می کرد که می خواهد آنجا بایستاد و تا ابد به او خیره بماند و به همان راضی باشد.
جیمز گفت: تو تقریبا رسیده ای. خیلی نزدیکی ... ما به تو افتخار می کنیم.
- درد دارد؟

سوال بچگانه قبل از اینکه هری بتواند جلوی خودش را بگیرد از دهانش خارج شده بود.
سیریوس گفت: مردن؟ اصلا. سریعتر و راحت تر از به خواب رفتن است.
هری در حالیکه کلمات بدون اراده از دهانش خارج می شدند گفت: من نمی خواستم شما بمیرید. هیچ کدام از شما ...

طرف صحبت او بیش از همه لوپین بود. گویی به او التماس می کرد.
- ... دقیقا بعد از اینکه تو صاحب پسری شده ای. ریموس، من متاسفم
لوپین گفت: من هم متاسفم. متاسفم که هیچ گاه نمی توانم او را بشناسم اما او خواهد دانست که من چرا مردم و امیدوارم که درک کند. من سعی می کردم دنیایی بسازم که او بتواند در آن خوشحال تر زندگی کند.

نسیم خنکی که به نظر می آمد از قلب جنگل می آید موهای پیشانی هری را تکان داد.
می دانست که آنها به او نخواهند گفت که برود. که این باید تصمیم خودش باشد.
- شما پیش من خواهید ماند؟

جیمز گفت: تا آخر کار

هری پرسید: آنها نخواهند توانست شما را ببینند؟

سیریوس گفت: ما قسمتی از تو هستیم و برای هر شخص دیگری نامرئی هستیم.

هری به مادرش نگاه کرد.

او به آرامی گفت: نزدیک من بمانید.

و هری به راه افتاد. سرمای دیوانه سازها بر او اثر نکرد. او به همراه همراهانش از میان آنها عبور کرد و آنها برای وی مانند پاتروناس عمل کردند. به همراه هم آنها از میان درختان کهنسال که در نزدیکی یکدیگر روئیده بودند و شاخه هایشان در هم فرو رفته بود و ریشه هایشان زیر پا در هم پیچیده بود حرکت کردند. در میان تاریکی هری شنل را به سختی به دور خودش پیچی. بدون اینکه هیچ نظری درباره جایی که ولدمورت داشته باشد، اما مطمئن از اینکه او را خواهد یافت بیشتر و بیشتر در اعماق جنگل پیش رفت. در کنار او جیمز، سیریوس، لوپین و لیلی با حداقل سروصدای ممکن حرکت می کردند. حضور آنها شجاعت وی بود و دلیل آنکه او می توانست به حرکت ادامه دهد و قدم از قدم بردارد.

بدن و ذهنش به نحو غریبی از هم جدا بودند. پاهایش بدون هیچ اراده آگاهانه ای حرکت می کردند. گویی در این بدن که به زودی آن را ترک می کرد، او یک مسافر بود نه راننده. حالا مردگانی که در کنار او در جنگل حرکت می کردند بسیار بیشتر از زندگانی که در قلعه بودند، زنده به نظر می آمدند. رون، هرمیون، جینی و تمامی آن افراد، کسانی بودند که حالا که او در جنگل به سمت پایان زندگیش، به سمت ولدمورت پیش میرفت، مانند مردگان به نظر می آمدند.

صدای زمزمه و تقه ای آمد. چند موجود زنده دیگر در نزدیکی وی بودند. هری زیر شنل متوقف شد و به اطراف نگاه کرد. مادر و پدرش و لوپین و سیریوس هم ایستادند.

زمزمه ای خشن شنیده شد: یک نفر این جاست. او شنل نامرئی دارد. می تواند او باشد؟

دو هیكل از پشت درختی در نزدیکی هری خارج شدند. چوبهایشان روشن بودند و هری یاکسلی و دالاهوف را دید که به تاریکی چشم دوخته بودند. دقیقا به جایی که هری و مادر و پدرش و لوپین و سیریوس ایستاده بودند. آشکارا آنها نمی توانستند چیزی را ببینند.

یاکسلی گفت: قطعا صدای چیزی را شنیدم. فکر می کنی حیوانی بود؟
دالاهوف گفت: آن هاگرید گروهی از جک و جانوران را اینجا نگه می دارد.
یاکسلی به ساعتش نگاه کرد.

- وقت تقریبا تمام شده است. پاتر زمانش را داشت. او نمی آید.
یاکسلی گفت: بهتر است برگردیم تا بفهمیم نقشه چیست.

او و دالاهوف چرخیدند و به سمت اعماق جنگل به راه افتادند. هری به دنبال آنها به راه افتاد. می دانست که آنها او را دقیقا به جایی می برند که می خواهد. او به کنارش نگاه کرد و مادرش به او لبخند زد و پدرش مشوقانه برای او سر تکان داد.
آنها چند دقیقه ای حرکت کردند تا اینکه هری نوری را در پیش رو دید. یاکسلی و دالاهوف داخل محوطه خالی شدند که هری می دانست جایی بود که زمانی آراگوگ در آن زندگی می کرد. باقی مانده های تارهای عظیم وی هنوز در محل بود اما بیشتر فرزندان او توسط مرگ خواران به بیرون رانده شده بودند.

آتشی در وسط محوطه زبانه می کشید و نور آن بر روی گروهی از مرگ خواران کاملا ساکت و ناظر می افتاد. بعضی از آنها هنوز ماسکها و شنلهایشان را داشتند، قیافه سائیرین مشخص بود. دو غول در حاشیه گروه نشسته بودند و باعث ایجاد سایه های بزرگی در محوطه شده بودند. صورتهایشان وحشی و خشن و مانند صخره بود. هری فنریر را دید که آرام تکان می خورد و ناخنهای بلندش را می جوید. راول به لب خون آلودش ضربه می زد. لوسیوس مالفوی را دید که شکست خورده و وحشت زده به نظر می آمد و نارسیسیا که چشمانش گود رفته و پر از درک بودند.

تمامی چشمها بر ولامورت قرارداداشت که ایستاده بود و سرش را خم کرده بود و دستان سفیدش دور چوب جادوی برتر حلقه شده بود. شاید در حال دعا بود یا شاید بدون صدا و در ذهن به محاسبه اوضاع مشغول بود. هری در کنار محوطه بی حرکت ایستاده بود و دربارہ بازی بچگانه قایم باشک فکر می کرد. پشت سر ولامورت مار بزرگ ناجینی در حال پیچ و تاب در قفس درخشان افسون شده اش بود. مانند یک هاله بزرگ. هنگامیکه دالاهوف و یاکسلی به گروه ملحق شدند، ولامورت به بالا نگاه کرد. دالاهوف گفت: هیچ نشانه ای از او نیست سرورم.

قیافه ولامورت تغییری نکرد. در نور آتش به نظر می آمد که چشمان سرخ او آتش گرفته بودند. به آرامی چوب برتر را در میانانگشتانش تکان داد.

- سرورم ...

بلا تریکس بود که صحبت کرد. او در نزدیکی ولامورت نشسته بود. ژولیده با صورتی اندکی خون آلود اما در کل صدمه ندیده.

ولامورت دستش را برای ساکت کردن او بلند کرد و او کلمه ای دیگر بر زبان نیاورد اما ولامورت را به گونه ای پرستش گونه نگاه کرد.

ولامورت با صدای بلند و واضح خود و در حالیکه نگاهش بر آتش بود گفت: فکر می کردم که می آید. انتظار داشتم که بیاید.

هیچ کس حرف نزد. به نظر، آنها به اندازه هری که قلبش به شدت می تپید و گویا مصمم از سینه اش بیرون بپرد، ترسیده می آمدند. دستانش در حالیکه شنل را در می آورد و به همراه چوب جادویش زیر ردایش قرار می داد عرق کرده بودند. او نمی خواست که برای جنگیدن وسوسه شود.

ولامورت گفت: این طور انتظار داشتم. به نظر می آید که ... اشتباه کرده ام.

- اشتباه نکردی.

هری این را با بلندترین صدایی که می توانست و با حداکثر قدرتی که می توانست گفت. نمی خواست که به نظر ترسیده بیاید. سنگ رستاخیز از میان انگشتان بی حسش لغزید و

همانطور که وارد نور آتش شد از گوشه چشمانش دید که والدینش و لوپین و سیریوس ناپدید شدند. در آن لحظه حس می کرد که هیچ کس به جز ولدمورت اهمیت ندارد. حالا فقط آن دو بودند.

این خیال به همان سرعتی که آمده بود از میان رفت. گولها غریدند و مرگ خواران ایستادند. صدای فریاد ، نفس کشیدن و حتی خنده آمد. ولدمورت در جایی که ایستاده بود خشک شده بود اما چشمان سرخش هری را یافت و در حالیکه هری به سمت او حرکت می کرد به او خیره شد. هیچ چیز بین آنها نبود به جز آتش ناگهان صدایی فریاد زد: هری. نه!

هری برگشت. هگرید به چارچوبی در کنار درختی در نزدیکی بسته شده بود. بدن عظیم او با تلاشهای نا امیدانه اش برای آزادی باعث تکان خوردن چهارچوب می شد.

- نه. نه. هری. تو اینجا چه کار می کنی

رول فریاد زد: ساکت شو

و با تکان چوبش هاگرید ساکت شد.

بلا تریکس که ایستاده بود مشتاقانه از ولدمورت به هری و برعکس نگاه می کرد. نفسهایش کشیده بودند. تنها چیزهایی که تکان می خوردند آتش و مار بودند. مار پشت سر ولدمورت پیچ می خورد و باز می شد.

هری می توانست چوبش را روی سینه اش حس کند. اما تلاشی برای بیرون کشیدن آن نکرد. می دانست که مار به خوبی محافظت شده است. می دانست که اگر موفق شود حتی چوبش را به سمت ناجینی بگیرد، 50 طلسم به او برخورد خواهد کرد. هری و ولدمورت به یکدیگر نگاه می کردند. ولدمورت سرش را اندکی به کنار خم کرد و پسری را که در برابرش ایستاده بود را نگاه کرد. لبخندی عاری از نشاط دهان عاری از لبش را پیچ و تاب داد.

او به آرامی گفت: هری پاتر

صدایش می توانست قسمتی از آتش باشد.

- پسری که زنده ماند

هیچ کدام از مرگ خواران حرکت نکردند. آنها منتظر بودند. همه چیز منتظر بود. هاگرید تقلا میکرد. بلاتریکس نفس نفس می زد. و هری به شکل غیر قابل توضیحی به جینی فکر کرد. به نگاه درخشانش و حس لبانش بر لبان وی

ولدمورت چوبش را بلند کرد. سرش هنوز اندکی به کنار خم بود. مانند یک بچه کنجکاو که فکر می کند اگر ادامه دهد چه اتفاقی می افتد.

هری به چشمان سرخ نگاه کرد. و دعا کرد که حالا اتفاق بیافتد، سریع، حالا که او هنوز می توانست بایستد، قبل از آنکه کنترلش را از دست بدهد، قبل از آنکه تسلیم ترس شود.

او حرکت دهان را دید و نوری سبز را دید و سپس همه چیز ناپدید شد.